

## در باب جنگ:

تأملاتی درباره‌ی حیات برهنه، خشونت تکنولوژیک و

موقعیت سوم

عرفان اسدی

عرفان اسدی اردلان



photograph by Joana Kruse

## مقدمه: اندیشیدن در فواصل انفجارها

این نوشته، حاصل اندیشیدن در کانون مادی فاجعه است. وقتی زمان با صدای انفجارها پاره پاره می شود و تفکر متعارف از کار می افتد و اندیشه شکل خطی و منسجم خود را از دست می دهد؛ تفکری که در فواصل میان اصابت موشک ها از آسمان، دچار پرش، تعلیق و گسست های ناگهانی می شود تا فقط جرقه ای برای بقای سوژه گی در میانه ی ویرانی بسازد.

از فروریختن مفهوم «خانه» و گریز به روستا، تا مسخ انسان ها در جنگ بی چهره ی دکمه ها و مانیتورها؛ از غصب زبان دردمندی توسط ماشین تبلیغات تا بن بست سهمگین «تمنای رهایی وکالتی»؛ این یادداشت ها تلاشی است برای ثبت لکنت اصیل قربانیان و ایستادگی بر «موضع سوم».

## (۱) آیا فلسفه در بی پناهی زنده می ماند؟ (دیالکتیک فرار، پشت بام و حیات برهنه)

اندیشیدن به جنگ، آن گاه که خود در کانون مادی آن مستقر هستی، مواجهه ای تعلیق آمیز و چه بسا محال است. وقتی غرش هواپیماها و طنین پیدا و ناپیدای انفجارها زمان تقویمی را به تکه های لرزان اضطراب بدل می سازد، گویی درهای فلسفه به روی انسان بسته می شوند؛ چه بسا که تفکر همواره نیازمند فاصله گذاری زیباشناختی و ایستادن در یک نقطه ی امن تاریخی بوده است؛ تفکری برج عاج نشین تا تنها پس از فرونشستن غبار نبرد، فکورانه بر آوارها بنگرد.

اما در میانه ی ویرانی، اندیشیدن دیگر نه یک فضیلت روشنفکری، که خود حاصل یک وضعیت اضطراری است. جنگ در وهله ی نخست، امری حس کردنی و هولناک است؛ هجومی بی وقفه از تروما و شوک که مجرای «تجربه ی زیسته» را مسدود می کند و آن را به سطح نازل یک «تکانه ی دفاعی غریزی» (Erlebnis) تقلیل می دهد. در لحظه ی انفجار، اعصاب حسی ما پیش از ذهن فلسفی مان بیدار می شود، با این حال، دقیقاً در همین کانون شوک است که اندیشه ی اصیل آغاز می شود؛ اندیشه ای که خود

را از توهم بی‌طرفی می‌رهانند. در آستانه‌ی ناپدید شدن، تفکر دیگر در پی تبیین جهان نیست، بلکه جرقه‌ای است برای بقای سوژکتیویته علیه انحلال مطلق. اگر فلسفه در آستانه‌ی مرگ دهان باز نکند، چیزی جز لفاظی ملال‌آور فاتحان نبوده است.

در این تعلیق هولناک، نخستین چیزی که فرومی‌پاشد، معنای اگزیستانسیال «خانه» است. در جغرافیا و تجربه‌ی مادی ما از جنگ، خانه، هرگز مجهز به پناهگاهی بتنی در اعماق خویش نبوده است. خانه‌های ما فاقد آن زیرزمین‌های مستحکمی هستند که بتوانند بار سنگین انفجار را تاب بیاورند. در این‌جا، مرز میان ساحت امن خانگی و آسمان باروت‌زده‌ی بیرون، به باریکی یک شیشه‌ی پنجره است که با هر انفجاری فرو می‌ریزد. خانه، که قرار بود ساحت اصیل سکنی‌گزیدن و لنگرگاه حافظه باشد، ناگهان به یک «تله‌ی مرگ بالقوه» مبدل می‌شود.

این همان تجلی عریان «امر غرابت‌افزا» (The Uncanny/Unheimlich) است؛ جایی که آشنا‌ترین و امن‌ترین مکان جهان، یعنی خانه، به غریب‌ترین، ناامن‌ترین و هراس‌آورترین فضا بدل می‌شود. دیوارهای اتاق که بنا بود حریمی در برابر امر غریبه باشند، خود به منبع تهدید بدل می‌شوند؛ و شیشه‌های پنجره که روزگاری معبر تماشای نور و گشودگی بودند، به هزاران دشنه‌ی بالقوه تغییر هویت می‌دهند که در یک آن می‌توانند تن را بدرند. در این مسخ معماری، امنیت اشیاء منقضی می‌شود و خانه، پیش از آن‌که بمب فرود بیاید، در ذهن ساکنانش فرومی‌پاشد.

این بی‌پناهی ساختاری، واکنش‌های روانی غریبی را در ما بیدار می‌کند. وقتی صدای بمب ملال روزمرگی را پاره می‌کند، ما با نوعی انجماد حسی مواجه می‌شویم. صعود عده‌ای از مردم به پشت‌بام‌ها در میانه‌ی هجوم موشک‌ها از این منظر نه از سر شجاعتی حماسی، بلکه نوعی خیرگی تروماتیک در برابر مرگ و گواهی بر ویرانی «بوطبقای فضا» است.

پشت‌بام، که در حافظه‌ی جمعی و زیست سنتی ما همواره فضای خواب‌های تابستانی، بادگیرها، تماشای ستاره‌ها و صمیمیت بی‌پایان با آسمان بوده، ناگهان به سکوی تماشای تئاتر نابودی خویش مبدل می‌شود. این کنج‌کاوی مالیخولیایی، تلاش ناخودآگاه ذهن است برای تبدیل کردن یک فاجعه‌ی واقعی و تنانه به یک «تصویر زیباشناختی دوردست». تماشاگر روی پشت‌بام، با نگریستن به خطوط آتش در آسمان،

می‌کوشد از ابژه‌ی منفعل مرگ‌بودن بگریزد و خود را به سوژه‌ی تماشاگر آن بدل کند؛ تلاشی مذبحخانه برای مهار شوک از طریق خیره شدن به دهان اژدها. او بر پشت‌بام می‌ایستد تا سقوط خود را تماشا کند، زیرا معلق ماندن میان آسمان و زمین، از محبوس‌شدن در چهاردیواری خانه‌ای که هر لحظه آوار آن تهدیدش می‌کند، گشودگی کاذب اما تسلی‌بخش‌تری دارد. چنان که آدورنو می‌گوید:

برای کسی که دیگر خانه‌ای ندارد، نوشتن [و من اضافه می‌کنم

دیدن] به جایگاهی برای زیستن بدل می‌شود.

به‌علاوه از آن‌جا که خانه‌های ما فاقد عمق عمودی پناهگاه‌ها هستند، ما ناگزیر به یک «فرار افقی» روی می‌آوریم. پناهگاه ما نه زیرزمین خانه، بلکه جاده‌ها، بزرگراه‌ها، روستاهای اجدادی و شهرهای کوچک‌تر حاشیه‌ای هستند. در این هجرت ناگهانی، یک واژگونی تاریخی عمیق رخ می‌دهد: کلان‌شهر مدرن که نماد پیشرفت، مرکزیت، فناوری و عقلانیت بود، به کانون اصلی تولید مرگ تبدیل می‌شود؛ در حالی که روستای حاشیه‌ای و پیشامدرن، که پیش از این به‌حاشیه رانده‌شده و طردشده بود، ناگهان به ساحت یگانه‌ی حفظ حیات بدل می‌گردد. جاده و خودروی انباشته از اسباب ضروری، به پناهگاه سیار ما تبدیل می‌شوند؛ زیستی در تعلیق و آوارگی میان مبدأ ویران و مقصد مبهم. این جاده‌ها، کانال‌های زایمان هویتی جدید هستند؛ هویتی سرگردان که وطن را نه در خاک، بلکه در حرکت مداوم برای فرار از نقطه‌ی صفر شلیک جستجو می‌کند. دقیقاً در همین نقطه‌ی آوارگی و فرار افقی است که ما به شیوه‌ای رادیکال به «حیات برهنه» (Bare Life) تقلیل می‌یابیم. در ترافیک جاده‌ها و در اتاق‌های شلوغ و انباشته‌ی خانه‌ی اقوام در شهرهای کوچک، ما از تمام تشخص‌های اجتماعی، پرستیژهای شهری، سرمایه‌های نمادین و هویت‌های تثبیت‌شده‌مان برهنه می‌شویم. در این وضعیت استثنایی، دیگر مهم نیست که ما چه جایگاه طبقاتی، تحصیلی یا فکری در پایتخت داشته‌ایم؛ همگی به تنی مرتعش، چشمانی نگران به صفحه‌ی گوشی برای رصد اخبار، و بقای فیزیولوژیک محض تقلیل می‌یابیم.

این حیات برهنه، در پناهگاهی بتنی و تحت نظارت عقلانی دولت شکل نمی‌گیرد، بلکه در سرگردانی جاده‌ها و در گسست کامل از مفهوم ثبات رقم می‌خورد. فرار به روستا، پناه بردن به آغوش طبیعتی است که هنوز توسط عقلانیت ابزاری و فناوری

جنگی دکمه‌ها تسخیر نشده است؛ تلاشی غریزی برای زنده ماندن در پاره‌های به‌جامانده از زمینی که هنوز بر سرش معامله نشده است. در این ساحت، معنای مدنیت فرومی‌پاشد و جامعه به زنجیره‌ای از تن‌های تنها بدل می‌شود که اشتراک‌شان تنها در ترس زیستی مشترک است.

در ورای تمام این جابه‌جایی‌های مکانی، عمیق‌ترین ضربه بر ساختار زبانی سوژه وارد می‌شود؛ یعنی همان جایی که «سپر دفاعی روان» در برابر محرک‌های شوک‌آور پاره می‌شود. تروما در ذات خود، امری ترجمه‌ناپذیر است. در لحظه‌ی سقوط بمب، زمانی که شوک صوتی و لرزش زمین سپر محافظتی ذهن را پاره می‌کند، مغز فرصتی برای کلمه‌سازی، نام‌گذاری و هضم فاجعه ندارد.

به همین دلیل است که هرگونه تلاش برای سرودن شعر فصیح یا بافتن نظریات منسجم در آستانه‌ی فاجعه، با نوعی بربریت پنهان همراه است؛ چرا که فصاحت و گرامر منظم، ساختارهای همدست با همان نظمی هستند که ابزارهای جنگ را تولید کرده است. لکنت، شکستن ارادی و غیرارادی گرامر تحمیلی زبان است؛ لکنت تنها واکنش اصیل و غیرایدئولوژیک روان آسیب‌دیده به امر فاجعه‌بار است. زبانی که در پناهگاه موقت روستا یا در مسیر جاده می‌شکند و بند می‌آید، با همان تکه‌تکه‌شدن خود، امکان هرگونه استفاده‌ی حماسی و تبلیغاتی را از جنگ حاکمان و کارگزاران ایدئولوژی می‌رباید. این لکنت، یادبودی صامت برای حقیقتی است که کلمات صلب قدرت هرگز قادر به هضم آن نیستند.

## (۲) جنگ بی‌چهره و پورنوگرافی رنج (دیالکتیک دکمه‌ها و مانیتورها)

جنگی که ما در میانه‌ی آن زیست می‌کنیم، دیگر میدان کارزار حماسی تن‌به‌تن با ردی از عرق و خون سربازان در سنگرها نیست. ما در عصر جنگ‌های بی‌چهره زیست می‌کنیم؛ عصری که در آن مرگ از مجرای نوعی عقلانیت ابزاری محض و از فواصل هزاران کیلومتری اداره می‌شود. جنگ امروز چیزی نیست جز تقابل دکمه‌ها بر روی صفحات مانیتور اپراتورهایی که در اتاق‌های مجهز به تهویه مطبوع نشسته‌اند. این، اوج

بیگانگی فناورانه با مرگ است. دستی که شاسی پرتاب موشک را فشار می‌دهد، هرگز ضحیه‌ی مادری را که در آوار شهری مدفون می‌شود نخواهد شنید و تصویر متلاشی‌شده تنی را نخواهد دید. فناوری با حذف چهره‌ی قربانی، قباحه اخلاقی کشتار را استریل و بهداشتی کرده است. ما در میانه‌ی این سیستم محاسباتی سرد، ابژه‌هایی منجمد بر روی یک رادار هستیم؛ نقطه‌هایی کوچک که با یک کلیک پاک می‌شوند. تعارض عمیق ماجرا در این است که در حالی که برای ما جنگ یک تجربه‌ی حسی، تنانه و سرشار از بوی باروت و اضطراب بدن است، برای عاملان آن تنها یک بازی استراتژیک، یک الگوریتم و یک پروژه‌ی مهندسی مهار است.

این شکاف عظیم میان تجربه‌ی تنانه‌ی ما در این سو و عمل مکانیکی عاملان در آن سو، ما را به هسته‌ی بحران اخلاقی مدرنیته پرتاب می‌کند؛ بحرانی متبلور در مفهوم «شکاف پرومته‌ای». این شکاف نشان از وضعیتی دارد که در آن، توانایی فنی انسان برای تولید ابزارهای ویرانگر، به شکلی هیولایی از توانایی روانی و اخلاقی او برای تصور کردن، هضم کردن و مسئولیت‌پذیرفتن در قبال پیامدهای آن پیشی گرفته است. اپراتوری که صدها کیلومتر دورتر، پشت صفحه‌ی نمایشگر خود نشسته و فرمان شلیک یک موشک بالستیک را صادر می‌کند، لزوماً یک جانی سادیک یا شیطانی مجسم نیست؛ او بیش از هر چیز، دچار نوعی ورشکستگی و اخته‌شدگی قوه‌ی تخیل است. او ماشینی را هدایت می‌کند که پیامد مادی‌اش فراتر از ظرفیت درک بیولوژیک مغز اوست. برای او، حرکت انگشت سبابه روی یک دکمه، حرکتی ناچیز و کم‌رنگ است، اما همین تکانه‌ی کوچک مکانیکی، اندک‌زمانی بعد به تلی از خاکستر و فروپاشی یک ساختمان در محله‌ای در سوی دیگر سیاره بدل می‌شود. این عدم تناسب هولناک میان سادگی عمل فیزیکی شلیک و عظمت ویرانی حاصل از آن، وجدان اخلاقی را دچار نوعی رخوت و بی‌حسی مزمن می‌کند و کشتار را تا سطح یک وظیفه‌ی اداری روزمره و بهداشتی تقلیل می‌دهد.

در این فرآیند استریل‌سازی، آن‌چه پیش از هر چیز به مسلخ برده می‌شود، «چهره‌ی دیگری» است؛ چراکه چهره در ساحت اندیشه‌ی اخلاقی، یگانه جایگاهی است که با عریانی و آسیب‌پذیری بی‌دفاعش، فرمانی غیابی و مطلق صادر می‌کند: «مرا نکش». مواجهه با چهره‌ی انسان، آغازگر ساحت مسئولیت اخلاقی است؛ چشمان

دیگری مهارکننده‌ی میل به خشونت هستند. اما جنگ دکمه‌ها دقیقاً از مجرای نوعی «سرقت نظام‌مند چهره» کار می‌کند. اپراتور جنگی هرگز با یک جفت چشم ترسان یا تنی در آستانه‌ی فروریختن روبرو نمی‌شود. او در مانیتور حرارتی خود تنها با یک شیخ مبهم، یک طیف رنگی مادون قرمز یا یک جفت مختصات ریاضی مواجه است. با حذف و مسخ چهره‌ی قربانی، او پیشاپیش از انسانیت تهی شده و به یک «داده» یا «سیگنال اخلاص‌گر» تقلیل می‌یابد. وقتی تنی به یک داده تبدیل شود، وجدان در امنیتی مطلق به خواب می‌رود؛ زیرا کشتن یک سیگنال، هیچ جرمی به بار نمی‌آورد و هیچ احساس گناهی را در کابوس‌های شبانه‌ی اپراتور بیدار نمی‌سازد.

تمدن مجهز به دکمه‌ی پرتاب، تمدنی است که در آن فاعلان عمل، پیشاپیش از تصور نتایج عمل خود محروم شده‌اند.

این‌گونه است که امر واقعی، یعنی همان خون‌شتک‌زده، شیون کودکان و خاکستر خانه‌ها، جایش را به یک «وانموده» یا شبیه‌سازی تصویری می‌دهد. برای آن دستی که دکمه را می‌فشارد، جنگ فاقد هرگونه مابه‌ازای مادی ملموس است و بیشتر به یک بازی ویدیویی پیشرفته شباهت دارد. واسطه‌های گرافیکی، مانیتورهای با دقت تصویری بالا و نشانه‌گیرهای لیزری، همان ابزارهایی هستند که برای سرگرمی انسان مدرن طراحی شده‌اند و حالا در اتاق‌های فرماندهی ارتش‌ها، مرز میان واقعیت مرگبار و فانتزی بازی را پاک می‌کنند. بمباران یک شهر از فواصل دور، همان هیجان استراتژیک و همان احساس کنترل را بازتولید می‌کند که یک بازیکن خسته روی مبل خانه‌اش تجربه می‌کند. امر واقعی در غبار پیکسل‌ها گم می‌شود؛ خون روی مانیتورها به رنگ قرمز دیجیتالی در می‌آیند و جیغ‌ها در فرکانس‌های رادیویی فیلتر می‌شوند. جنگ امروز، جنگی تمیز، عاری از بوی تعفن و استریل است که واقعیتش تنها در گورستان‌های ما روی زمین جریان دارد، اما در مانیتورهای فاتحان به‌عنوان یک پروژه‌ی علمی موفق بایگانی می‌شود.

اما این مسخ و بیگانگی تصویری، در انتهای دیگر این فناوری فاصله‌ساز، یعنی در چشمان تماشاگر جهانی نیز بازتولید می‌شود. در همان لحظاتی که ما در تاریکی از وحشت موشک می‌لرزیم، رنج عریان ما دچار یک استحاله‌ی رسانه‌ای غریب می‌شود. درد تنانه‌ی ما از مرزها عبور می‌کند، اما نه به‌عنوان دعوتی برای همبستگی، بلکه

به عنوان یک کالای مصرفی زیباشناختی. تصویر آوار خانه‌های ما، خاکستر خاطرات مان و چهره‌های مبهوت همسایگان مان، بر روی صفحه‌ی سرد گوشی‌های هوشمند ناظرانی در کشورهای امن بالا و پایین می‌شود. این همان تجلی پورنوگرافی رنج و سادیسم دیجیتالی مدرن است؛ تماشای عریانی درد دیگری برای ارضای کنجکاوی یا حس کاذب همدردی، بدون آن که تماشاگر نیازی به پرداخت هزینه‌ای اخلاقی یا مادی داشته باشد. رنج ما در فواصل میان تبلیغات لباس، ویدیوهای تفریحی و سلفی‌های روزمره بالاوپایین می‌شود و به یک موسیقی متن ملایم برای ملال زندگی روزمره‌ی انسان غربی تبدیل می‌گردد. این تقلیل فاجعه به یک پدیده‌ی زیباشناختی، آخرین بقایای حقیقت مادی بدن قربانی را در چرخه‌ی مصرف رسانه‌ای پاک می‌کند. رنج ما مصرف می‌شود تا ناظر خسته در مبل راحتی‌اش، با احساس گزیدگی ملایمی در قلبش، مطمئن شود که هنوز «انسان دوست» است؛ و بدین سان، ما به ارواحی صامت بدل می‌شویم که رنج می‌کشیم تا تئاتر تماشای جهان توسعه‌یافته بی‌تماشاگر نماند.

### (۳) غصب زبان و الهیات تنهایی (دیالکتیک کلمات مومیایی شده و آغوش‌های غایب)

در این تلاطم مدام، ساحت زبان نیز میدان غصب و اشغال می‌شود. قدرت‌های حاکم و کارگزاران جنگ، پیشاپیش واژه‌نامه‌ای صلب، مهندسی‌شده و ایدئولوژیک برای مصادره‌ی این مرگ‌ها تدارک دیده‌اند. آن‌ها کلمات را چونان کلامی پوشیده با کفن بر تن حقیقت می‌پوشانند تا رنج عریان بدن‌ها را در خدمت کلان‌روایت‌های پادشاه‌وار خویش مومیایی کنند. این واژه‌ها، دومین ویرانی جنگ هستند؛ غصب مادی دردمندی ما. مواجهه با این زبان مسموم، سوژه را دچار نوعی مسخ عمیق و انجماد حسی می‌کند. شنیدن این کلمات جراحی‌شده و تمیز از بوق‌های تبلیغاتی، رادارهای احساسات ما را خاموش می‌کند؛ گویی روان برای محافظت از خویش در برابر این هجوم وقاحت، تن به نوعی مرگ موقت عاطفی می‌دهد. اما این انجماد، پایدار نیست؛ پدیده‌ای است تروماتیک که لحظه‌ای بعد، به شکلی هیولایی و مهارناپذیر طغیان می‌کند؛ آمیزه‌ای گنگ از گریه، هراس لرزان و خلسه‌ای تاریک و مالیخولیایی.

این استحاله و مسخ زبانی، ذهن تحت ستم را دچار یک شکاف وجودی سهمگین می‌کند؛ بن‌بستی اخلاقی که در آن آگاهی، میان شادمانی برخاسته از تمنای انتقام و رنج کتمان‌شده خانه‌های ویران‌شده اطراف معلق می‌ماند. این‌جا استبداد، موفق می‌شود آخرین سنگر انسانیت ما، یعنی قوه‌ی تخیل اخلاقی‌مان را هم به تسخیر خود درآورد. وقتی سوژه‌ی مغلوب، برای چشیدن طعم ناچیز یک تلافی، ناچار می‌شود رنج تن‌های بی‌خبر از همه‌جا و آوار خانه‌های همسایه را در ذهن خود کوچک جلوه دهد یا کتمان کند، فاجعه کامل شده است. استبداد نه‌تنها زندگی، که مرگ و سوگواری را نیز به گروگان می‌گیرد. از منظر منطق برهنه‌ی اخلاق، هیچ تفاوتی میان کودکی که در دبستان میناب با بمب بیگانه متلاشی می‌شود و کودکی که در خیابان‌های پایتخت با گلوله‌ی مستقیم به خاک می‌افتد وجود ندارد؛ هر دو تبلور یک حیات برهنه و مظلومیت محض در برابر ماشین کشتارند. اما تراژدی زمانی رخ می‌دهد که درمی‌یابیم توان گریستن ما برای این دو یکسان نیست. مصادره‌ی کلامی خون کودکان میناب و تبدیل تن بی‌جان آن‌ها به ابزار مشروعیت خویش، امکان سوگواری بی‌واسطه و پاک را از ما می‌رباید. خون آن‌ها را گروگان می‌گیرند تا هرگونه اشک‌ریختن برای آنان، در چرخه‌ی غصب زبان، به معنای تأیید گرامر دروغین قدرت تعبیر شود. این محرومیت تحمیلی از سوگواری همه‌جانبه، شکنجه‌ی مضاعفی است که روح سوژه را از درون می‌خورد و منجمد می‌کند. پس از فاجعه، فصاحت چیزی جز بربریت نیست؛ چرا که گرامر منظم، همواره زبان فاتحان است.

در مواجهه با این غصب همه‌جانبه‌ی زبان و اخلاق، تنها راه وفاداری به حقیقت فاجعه، پناه بردن به «لکنت» و «سکوت» است. لکنت، شکستن ارادی و فروریختن ناگزیر گرامر تحمیلی قدرت و تنها زبان اصیل و غیرایدئولوژیک رنج است؛ زبانی لرزان که به جای توجیه مرگ یا تبدیل آن به آمار و حماسه، ناتوانی هستی‌شناختی ما در برابر فاجعه را فریاد می‌زند. زبانی که بند می‌آید و پاره‌پاره می‌شود، با همان لرزش خویش، امکان هرگونه مصادره‌ی سیستمی را از چنگ حاکمان می‌رباید؛ چرا که تروما اساساً ترجمه‌ناپذیر است و کلمات صلب قدرت هرگز قادر به بلعیدن یک هجای شکسته و لکنتی نیستند. به موازات این وفاداری به لکنت، باید از تعاریف حماسی و اساطیری «شجاعت» نیز اعاده‌ی حیثیت کرد. ایدئولوژی‌های حاکم همواره ترس را به‌مثابه

رذیلتی اخلاقی و نشانه‌ی بزدلی طرد کرده‌اند و در مقابل، سوژه‌ی پولادین و بی‌باک فاشیستی را ستوده‌اند تا از انسان‌ها گوشت دم توپ بسازند. اما در مواجهه با فروریختن سقف‌ها، ترس، اصیل‌ترین واکنش بیولوژیک و هستی‌شناختی انسان به نیستی پیش‌روست؛ اعتراف برهنه‌ی بدن به موقتی‌بودن خویش و گواهی شکنندگی ما در پهنه‌ی هستی است. شجاعت در این لحظات، شتافتن مستانه به سوی مرگ یا نادیده‌گرفتن هراس نیست، بلکه پذیرش لرزان این آسیب‌پذیری و حفظ بقایای انسانیت در میانه‌ی وحشت است.

اما بزرگ‌ترین فریب، روایات رمانتیک فیلسوفانه‌ی قدرت در جعل افسانه‌ی «هم‌بستگی گرم دست‌ها در تاریکی پناهگاه» است. تجربه‌ی مادی و برهنه‌ی ما از جنگ، این اسطوره‌ی فیلسوفانه را به سخره می‌گیرد. در تندباد فروریختن امنیت، حقیقت عریان چیزی جز یک «تنهایی مضاعف و مطلق» نیست. جنگ واقعی برای ما، در غیاب آن آغوش نجات‌بخش و ثبات‌آفرینی رقم می‌خورد که بتوان سر بر آن گذاشت و بر تمام این مسخ‌شدگی‌ها گریست. پناهگاه ما، کانون بازتولید یک ترس حلقوی و فرساینده در میان خانواده است؛ فضایی تعلیق‌آمیز که در آن، نگاه‌های هراس‌ناک اعضای خانواده در هم گره می‌خورد و آینده‌ی دق یکدیگر می‌شود.

در این چرخه‌ی استیصال، تو در یک لحظه تمام رمق روانی‌ات را جمع می‌کنی تا چشمان لرزان آن‌ها را آرام کنی، و لحظه‌ای بعد، وقتی خودت در آستانه‌ی فروپاشی هستی، آن‌ها ناباورانه می‌کوشند تو را تسلی دهند. این پاندول مدام میان تسلی‌دادن و تسلی‌گرفتن، نه یک هم‌بستگی نجات‌بخش، بلکه عریان‌ترین شکل درماندگی مشترک است.

این‌جا است که تنهایی، به‌مثابه هولناک‌ترین ترکش جنگ، تن را مجروح می‌کند. نبودن دست ثابتی که بتوان آن را فشرد و از تکیه‌گاهش مطمئن بود، جنگ را به جزیره‌ای از هراس‌های انفرادی بدل می‌سازد. ما در کنار هم هستیم، چشمان یکدیگر را می‌بینیم و پناه یکدیگر می‌شویم، اما در همان حال، هر کدام در مفاک تنهایی وجودی خویش محبوسیم؛ چرا که در لحظه‌ی غرش هواپیما، هیچ تنی نمی‌تواند بار مرگ تنی دیگر را به دوش بکشد یا وزن این وحشت را تقسیم کند. این نبودن آغوشی مطلق برای فرار از خود، عذاب مضاعف جنگ ماست. دست‌ها در این تاریکی به هم

نمی‌رسند تا پیمانی نو ببندند؛ آن‌ها تنها در هوا معلق می‌مانند و شکنندگی تنی را لمس می‌کنند که او نیز مثل خودشان، در آستانه‌ی ناپدیدشدن است. در این سکوت مطلق پناهگاه‌های غایب، تنهایی، همان حقیقتی است که در خلاف جهت تمامی لفاظی‌های حماسی قدرت، روی زمین باقی می‌ماند.

#### (۴) تراژدی رهایی و کالتی و مالیخولیای مغلوبان

سرانجام، در انتهای این مسیر پرپیچ‌وخم، به سوزنده‌ترین، تابوشده‌ترین و تاریک‌ترین بن‌بست وجودی و اخلاقی زمانه‌مان می‌رسیم: آیا خوشحالی از حمله‌ی یک نیروی خارجی خیانت است؟

برای مواجهه با این پرسش، پیش از هر چیز باید از دایره‌ی مفاهیم صلب، دستکاری‌شده و ناسیونالیستی «وطن» و «خیانت» فراتر رفت؛ مفاهیمی که خود اغلب توسط قدرت‌های حاکم ابزارسازی می‌شوند تا هرگونه نقد، عصیان یا فریاد بی‌پناهی مردم را مومیایی کرده، صدای قربانیان را در گلو خفه کنند. از منظر آگاهی نقادانه، فاجعه پیشاپیش در خانه رخ داده است. استبداد، نه یک پدیده‌ی عارضی، بلکه خود نوعی «اشغال‌گری مداوم، تدریجی و فرساینده» است که روح، کرامت، آزادی و زیست روزمره‌ی یک جامعه را به غنیمت گرفته است. هنگامی که سوپرکتیویته‌ی یک ملت تحت ستم مطلق چنان خرد می‌شود که تمام کانال‌های تغییر درون‌زا و افق‌های رهایی ارگانیک بر او مسدود می‌ماند، روان جمعی دچار نوعی انجماد مالیخولیایی و «نیپیلیسم مغلوبان» می‌شود.

استبداد پیش از آن‌که جغرافیا را تسخیر کند، «زمان تاریخی» را منجمد می‌سازد. در یک ساختار سرکوب‌گر تام، زمان تقویمی پیش می‌رود اما زمان سیاسی و اجتماعی متوقف می‌شود؛ هیچ نوسان رهایی‌بخشی رخ نمی‌دهد و هیچ افقی برای تحول پدیدار نمی‌گردد. در این انجماد زمانی، جامعه دچار نوعی «انتظار آخرالزمانی» می‌شود. وقتی فردا چیزی نیست جز تکرار ملال‌آور، بی‌افق و خفه‌کننده‌ی امروز، میل به خروج از وضعیت، صبغ‌های ویرانگر و انتحاری به خود می‌گیرد.

برخورد موشک بیگانه در این بافتار، نه به‌عنوان یک واقعه‌ی نظامی، بلکه به‌مثابه «انفجار زمان» و تنها شانس برای شکستن این حال ابدی و کشنده تلقی می‌شود.

سوژه‌ی مغلوب، آخرالزمان بیرونی را بر جهنم ارگانیک و بی‌انتهای داخلی ترجیح می‌دهد؛ زیرا در ناخودآگاه زخم‌خورده‌ی خویش می‌پندارد که حتی ویرانی مطلق، پویاتر و واجد امیدی مبهم‌تر از سکون گورستانی است.

در این بن‌بست روانی و تاریخی، تمنای برخورد بمب بیگانه بر سر ستمگر، نه نشانه‌ی «شرارت اخلاقی» یا «زدالت ناسیونالیستی»، بلکه گواهی بر ابعاد فاجعه‌بار بی‌پناهی و «استیصال وجودی» است. این خلسه‌ی تاریک، تبلور آرزوی سهمگین و تلخ «پایان یافتن وضع موجود به هر قیمتی» است.

محکوم تحت ستم، وقتی می‌بیند تازیانه‌ی استبداد استخوان‌هایش را خرد کرده و هیچ مجرای برای نفس کشیدن باقی نگذاشته، در نهایت ناامیدی آرزو می‌کند طوفان ویرانگر بیرونی بیاید - حتی اگر آوار آن بر سر خودش خراب شود - تا بلکه بدین‌وسیله زنجیره‌ی ابدی و بی‌فرجام رنج روزمره‌اش گسسته شود. حاکمیت مستبد با انسداد کامل آینده، جامعه را به نقطه‌ای می‌رساند که مرگ ناگهانی تحت آوار بمب بیگانه، در نظر سوژه‌ی مغلوب، تحمل‌پذیرتر و چه بسا رهایی‌بخش‌تر از فرسایش تدریجی روح در زیر چرخ‌دنده‌های استبداد جلوه می‌کند.

رهایی هرگز هدیه‌ای نیست که بر بال موشک‌های فاتحان نازل شود؛ هر آن‌چه از آسمان دکمه‌ها فرود می‌آید، خود زنجیری نو بر پای مغلوبان است.

اما این وضعیت پیچیده، سوژه را دچار نوعی «شیزوفرنی اخلاقی دردناک» می‌کند؛ شکافی عمیق در روان که او را هم‌زمان به دو سمت متضاد می‌کشد. سوژه از یک‌سو در خلوت خویش احساس خرسندی لحظه‌ای و ناشی از انتقام می‌کند، اما بلافاصله با دیدن تصویر کودک متلاشی‌شده در مدرسه یا خانه‌ی فروریخته‌ی همسایه، دچار احساس گناهی سهمگین و فلج‌کننده می‌شود.

این نوسان مدام میان «تلافی‌جویی مغلوبان» و «شفقت تنانه»، روان را از درون می‌درد. استبداد، انسان را در موقعیتی قرار می‌دهد که احساسات اصیلش مسموم شوند؛ جایی که شادمانی با شرمساری، و امید با بوی باروت و خون بی‌گناهان درهم می‌آمیزند. این وجدان معذب، خود بزرگ‌ترین گواهی است بر این‌که ستمگر چطور توانسته است ساحت اخلاق و روان قربانی را نیز به جبهه‌ی نبرد و تاراج بدل کند.

در این کارزار، سوژه میان دو گفتمان و روایت درنده و متضاد محصور می‌شود: از یک‌سو، کوشش می‌شود شرایط اضطراری جامعه را در حالت هراس دائمی نگه دارد. از سوی دیگر، قدرت مداخله‌گر خارجی با نقاب «مداخله‌ی بشردوستانه» و «دفاع از حقوق بشر»، فناوری مرگبار خود را توجیه می‌کند.

این دو روایت، به‌ظاهر دشمن یکدیگرند، اما در تحکیم بی‌هویتی و بی‌پناهی مردم با یکدیگر هم‌دست‌اند. هر دو روایت، جامعه‌ی واقعی را نادیده می‌گیرند و انسان‌ها را به سوخت موتور بقا یا توسعه‌ی نفوذ خویش بدل می‌سازند.

از این‌رو، خوشحالی و تمنای مداخله، تراژیک‌ترین و هولناک‌ترین «خطای باصره‌ی آگاهی» است. بمب خارجی که از هواپیماهای بی‌سرنشین و اتاق‌های دکمه‌زنی در آن سوی اقیانوس‌ها رها می‌شود، ذاتاً فاقد هرگونه ماهیت نجات‌بخش یا رهایی‌آفرین است. آن موشک، خود کارگزار همان «عقلانیت ابزاری و امپریالیستی» است که در پیش تحلیل کردیم؛ سیستم محاسباتی سردی که در مانیتورهای رزولوشن‌بالای خود، تفاوت چندانی میان از سویی کاخ و از سوی دیگر سقف شکننده‌ی پناهگاه مظلومان قائل نیست.

دل‌بستن به بمب بیگانه، نوعی «پناه بردن به هیولایی دگر» و تن دادن به اسطوره‌ی دروغین منجی بیرونی است. این خطا از آن‌جا ناشی می‌شود که سوژه‌ی مغلوب فراموش می‌کند فناوری جنگی امپریالیستی، آزادی او را هدف نگرفته، بلکه به دنبال بازتنظیم هندسه‌ی قدرت خویش است.

علاوه بر این، مداخله‌ی نظامی خارجی با انهدام زیرساخت‌های زیستی، آخرین جرقه‌های «جامعه‌ی مدنی» و «هم‌بستگی ارگانیک» را خاموش می‌سازد. بمب‌ها نه تنها کاخ‌ها، بلکه نیروگاه‌ها، راه‌ها و شبکه‌های حیات روزمره را ویران می‌کنند. در پی این ویرانی، جامعه از ساحت کنشگری سیاسی به ساحت «تلاش برای بقای محض» سقوط می‌کند.

مردمی که تا دیروز در پی آزادی، عدالت و تعیین سرنوشت خویش بودند، ناگهان ناچار می‌شوند تمام هم‌وغم خود را صرف یافتن آب آشامیدنی، داروی نایاب و تکه‌ای نان کنند. این تقلیل مجدد جامعه به زیست نباتی و «حیات برهنه»، دقیقاً همان نقطه‌ای است که در آن، هرگونه افق آزادی‌خواهانه برای یک نسل به محاق می‌رود و

سوژه را از یک «کنشگر تاریخی» به یک «سائل جیره‌بگیر امدادهای بین‌المللی» تبدیل می‌کند.

از منظر دیالکتیک تاریخی، رهایی و سوژه‌گی هرگز نمی‌تواند به‌عنوان یک کالای وارداتی یا «وکالتی» از دست یک ارباب جدید دریافت شود. خردکردن ستمگر داخلی به دست ماشین جنگی بیگانه، تنها زنجیره‌ی بیگانگی را پیچیده‌تر و عمیق‌تر می‌سازد و ملت مغلوب را برای همیشه از «فاعلیت تاریخی خویش» محروم می‌کند. تمنای رهایی از طریق بمب بیگانه، اثبات این مدعاست که پیشاپیش آخرین سنگر وجودی ما، یعنی «تخیل سیاسی‌مان» تسخیر شده و ما به‌جایی رسیده‌ایم که آزادی را نه در دست‌های گره‌کرده‌ی خود، بلکه در انهدام استریل مانیتورها جستجو کنیم.

خیانت واقعی در این مغاک سهمگین، نه نادیده گرفتن مرزهای جغرافیایی یک دولت-ملت، بلکه «خیانت به ایده‌ی رهایی اصیل» است؛ خیانت به این حقیقت بنیادی که رهایی باید به دست خود مغلوبان و در خلاف جهت تاریخ فاتحان رقم بخورد. خوشحال‌شدن از ویرانی وطن به دست ماشین دکمه‌ها، هم‌پیمان شدن ناآگاهانه با یکی از دو قطب فاجعه است.

سرانجام، سهم ما، حفظ سخت‌گیرانه و منزویانه‌ی «موضع سوم» است؛ موضع عصیان اصیل زمینی. صلابت اخلاقی حکم می‌کند که تن به هیچ هیولایی ندهیم. وظیفه‌ی اندیشه در میانه‌ی این آتش، افشاگری و نفی هم‌زمان و مدام هر ماشین کشتاری است. تنها در حفظ این موضع منتقدانه، در میانه‌ی آوارها و جاده‌های فرار، و در وفاداری به لکنت رنج‌دیدگان است که سوپژکتیویته‌ی ما از انحلال کامل نجات می‌یابد و جرقه‌ی امید برای زایش یک رهایی واقعی و انسان‌محور، روشن باقی می‌ماند.